



BPO026431

ICAS
JAKARTA
LIBRARY

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یک صد ف از هزار

طرح حمایت فرهنگی
معاونت آموزش، پژوهش و تحقیقات
مدیریت تحقیقات

مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیّه قم: ۵۱۲

مسلّس انتشار: ۱۱۰۲

شابک ۹۶۴-۴۲۴-۳۵۵-۲

ISBN 964 - 424 - 355 - 2



مجلس شورای اسلامی ایران
مرکز اسنادات

یک صد ف از هزار

مجموعه پانزده داستان کوتاه

دباره زندگی حضرت علی (ع)

مرضی داشمند

دانشمند، مرتضی، ۱۳۳۷-

یک صدف از هزار : مجموعه پانزده داستان کوتاه درباره زندگی حضرت علی(ع)/

مرتضی دانشمند.. قم : دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، مرکز انتشارات، ۱۳۷۶.

۸۷ ص.. (دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، مرکز انتشارات؛ ۵۱۲)

کتابنامه به صورت زیر نویس.

چاپ اول : تابستان ۱۳۷۶.

۱. علی بن ابی طالب، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت، ۴۰ق- سرگذشتنامه.

الف. دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، مرکز انتشارات. ب. عنوان.

۲۹۷/۹۵۱

BP ۳۷/۵/۵۲ ۸۱



دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم
مرکز انتشارات

یک صدف از هزار

نویسنده : مرتضی دانشمند

ناشر : مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی

چاپ و صحافی : چاپخانه دفتر تبلیغات اسلامی

نوبت چاپ : دوم / زمستان ۱۳۷۶

تعداد : ۱۰/۰۰۰

قیمت : ۱۸۰ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

نشانی : قم، خیابان شهدا (صفاپه) مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم،

ص پ ۹۱۷، تلفن : ۷۲۲۱۵۵-۷، نمابر : ۷۲۲۱۵۴، پخش : ۷۳۴۴۲۶

Printed in the Islamic Republic of Iran

فهرست مطالب

۷	باور نمی کنی ابوطالب
۱۱	در یک قدمی خطر
۱۵	امشب مرا می کشند
۱۹	ناچارم کودک را نصف کنم
۲۵	باشکوه ترین شب زندگی
۳۱	سرهایتان را به سوراخ ببرید!
۳۹	یک جمجمه و دو سنگ
۴۹	دستی که بریده نشد
۵۵	هفده شتر و سه برادر
۵۹	ماه بود و مهتاب
۶۳	هشت نان و سه گرسنه

۶۹ برای چه نبرد می کنیم؟

۷۱ یک صدف از هزار

۷۵ خشم رود

۸۱ دوستت دارم!



باور نمی کنی ابوطالب

سه روز بود که خواب خوش به چشمان ابوطالب نیامده بود. چه فکری بود که این چنین آشفته اش کرده بود؟ دایم ازین پهلو به آن پهلو می غلتید. یک باره برخاست و در بستر نشست. نگاهی به اطراف انداخت. ماه نور خود را به درون اتاق کشیده بود. چشم ابوطالب به بستر تاشده همسرش افتاد. آهی کشید و دوباره سر بر بالش گذاشت. اما دریغ از ساعتی خواب آرام! به پهلو غلتید و نگاهش را در زیر نور مهتاب به بستر فاطمه دوخت.

پانزده روز بود که درد کشیدن هایش را دیده و ناله هایش را شنیده بود. انگار از میان لایه های تاشده بستر، هنوز صدای آه گفتن های همسرش را می شنید. خانه بدون فاطمه برایش لطفی نداشت و سوت و کور بود. فکرش را جمع کرد و سه روز پیش را

به یاد آورد. آخرین خداحافظی اش چقدر زیبا بود. در آهنگ صدایش رگه لطیفی از اجازه گرفتن نهفته بود: ابوطالب! می روم مسجد.

به عادت همیشگی چادر به سر کرده و راه کعبه در پیش گرفته بود. رفته بود و دیگر برنگشته بود. فقط همین ها به ذهن ابوطالب رسید. اما چه پیش آمده بود که در این سه شب او نتوانسته بود همسر وفادارش را ببیند، خودش هم نمی دانست. فقط به یاد آورد اولین بار، بعد از این که او را ندیده بود، در خانه شان محکم به صدا درآمده بود.

- ابوطالب! ابوطالب!

و او سراسیمه پشت در دویده بود.

- ابوطالب! همسرت! همسرت فاطمه!

و او تا مسجد الحرام دویده بود. نفس زنان خود را به کعبه رسانده بود؛ اما هر چه گشته بود، همسرش را ندیده بود. در آن جا نگاهش به چشمان پر از حیرت عباس و قعب افتاده بود.

- چه شده؟ شما فاطمه را ندیدید؟

و آنها دیده بودند؛ اما اگر آن چه را دیده بودند به او می گفتند، آیا باور می کرد؟ اصلاً می توانست باور کند؟ به تمسخرشان

نمی گرفت؟ اما هر طور بود باید به او می گفتند که چه بر سر فاطمه آمده است؟ هر چه بود همسرش بود.

- ابوطالب، ساعتی پیش فاطمه به مسجد آمد. مضطرب بود؛ گویی دردی توانش را برده بود. خود را به کعبه رساند. دست در پرده کعبه انداخت، به چنگش گرفت، فشرد و نیایش کرد.

- چه گفت، چه گفت؟ شما شنیدید؟ در نیایشش چه می گفت؟

- انگار از خودش می گفت و از کودکش. از کودکی که با او سخن می گفته است. گفتیم شاید حالش خوش نباشد. او که کودکی ندارد تا با او حرف بزند؛ اما او در نیایشش جدی بود: پروردگارا! به پاس احترام کسی که این خانه را ساخت و به حق کودکی که در رحم من است، تولد این کودک را بر من آسان فرما.^۱

- باور نمی کنی ابوطالب! باور نمی کنی چطور دیوار پشت کعبه صدایی کرد و شکافته شد. چنان که همه ما از ترس قدمی به عقب برداشتیم. فاطمه به درون کعبه رفت و دیوار دوباره به هم آمد؛ چنان که گویی شکافی در کار نبوده است. باور نمی کنی ابوطالب!
و مگر باور کردنی بود؟! این سه روز بر ابوطالب چه گذشت؟ خدا می داند و ابوطالب.

- چه بر سر همسرش آمده است؟ غذایش این دو سه روز چه

بوده است؟ قابله اش چه کسی بوده است؟ این دیوارهای سنگی که سالم است. حتی شکافی در آنها دیده نمی شود. آیا واقعاً همسرش پشت این چهاردیواری کعبه است؟! پس چرا صدایی نمی آید.

- فاطمه! فاطمه!

- ابوطالب، وقتی خواستیم در کعبه را بگشاییم، انگار کسی از پشت، در را نگاه داشته بود. وقتی هر چه نیرو داشتیم به کار گرفتیم و در باز نشد، گفتیم: باید در آسمان خیری باشد که ما در زمین از آن بی خبریم. حالا هم آمدیم و ترا خبر کردیم.

این انتظار کُشنده کی به سر می رسد؟ کی می خواهند جان بی قرار ابوطالب را راحت کنند. روز چهارم همه کسانی که فاطمه را می شناختند؛ خانواده ابوطالب، فامیل های بنی اسد، زنان بنی هاشم و همسایگان آنها، دور کعبه جمع شده بودند و به دیوارهای کعبه چشم دوخته بودند. ناگهان در مقابل چشمان حیرت زده آنها، دیوار کعبه، همان دیوار، دوباره شکاف برداشت و راه باز کرد. از میان آن راه، فاطمه با کودکی که در بغل داشت، خندان و شاداب پا از کعبه بیرون گذاشت.^۱

۱. شیخ عباس قمی، منتهی الآمال، «حالات حضرت علی(ع)».



در يك قدمی خطر

دایه^۱ آن روز کودکش را آورده بود، با «علی»^۲ در میان خیمه رها کرده بود و رفته بود. هیچ گاه فکر این را نکرده بود که ممکن است بچه ها در نبودن او به طرف چاهی بروند که در دو-سه قدمی آنها قرار داشت.

- نکند بچه هایم به طرف چاه بروند.

این فکر، وقتی از ذهنش گذشت که دیر شده بود. تا رسیدن به خیمه راه زیادی را باید طی می کرد. دل شوره به سراغش آمد.

کودکان هنوز به خوبی نمی توانستند روی پایشان بایستند. کودک

۱. دایه، زنی است که برای شیر دادن به کودکان انتخاب می کنند؛ در این جا، منظور

زنی است که حضرت علی(ع) را برای شیر دادن به او سپرده بودند.

۲. منظور، امیرالمؤمنین، علی(ع) است.

دایه گاه با زحمت می ایستاد، تاتی کنان چند قدمی برمی داشت؛ بعد یک باره زمین می خورد؛ کف می زد؛ می خندید و می گفت: آبای^۱، افتادم.

دوباره برمی خاست، تاتی می کرد و دوباره، افتادن، برخاستن، خندیدن، کف زدن و شادی کردن. این از شیرین ترین لحظه های کودکان آنها بود. در همه این حالات، علی با چشمانی باز، کارهای برادر را زیر نظر داشت؛ گویی حس می کرد باید مواظب برادر باشد. صدای مهربان دایه هنوز در گوشش بود: با هم بازی کنید تا من بروم برای ببعی علف بیاورم.

همان وقت چشمان دو کودک به گوسفند چاق و سفید قبیله افتاده بود که زیر سایبانی کوتاه در چند متری خیمه، بی خیال به خوردن مشغول بود. کودک دایه برای چندمین بار برخاست و دوباره تاتی کنان چند قدمی به جلو برداشت و این بار نزدیک در خیمه به زمین خورد. اما انگار بازی برایش خسته کننده شده بود. نرمه بادی که وزید، لبه نمدی در خیمه را پس زد و غبار بیابان را به درون راه داد. کودک با پشت دست چندبار چشمش را مالید. تشنگی، گوسفند را تا درون خیمه کشاند. هر دو کودک از لای چادر گوسفند را دیدند و خندیدند.

۱. «آبای» کودکانه برابر با «ای وای».

- داداش علی، بیعی.

نگرانی علی بیشتر شده بود. کودک دایه به دنبال صدای گوسفند از چادر بیرون زده بود. علی به دنبال برادر، با نگاه‌های نافذش تا چند صد متری بیابان را زیر نظر داشت و دوباره نگرانی.

- نکنند داداش توی چاه بیفتند.

حالا چاه در دو قدمی هر دو کودک بود. کودک دایه با تعجب به دهانه تاریک و گرد چاه چشم دوخته بود. سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بود، دیگر تاتی نمی‌کرد. به حالت چهار دست و پا به طرف چاه به راه افتاد. چشمان نگران علی خطر را در یک قدمی برادر دید. در اطراف سرگرداند؛ به دنبال مادر گشت.


- مادر! مادر!

اما مادر نبود.

- داداش! نری طرف چاه!

ولی کودک رفته بود طرف چاه. در یک وجبی چاه بود.

- نرو! جلوتر نرو!

ولی رفته بود. سر را در دهانه چاه خم کرده بود و پاها را از پشت تکان می‌داد. کمی جلوتر. یک دفعه علی  به تقلا افتاد. در یک وجبی کودک بود. خواست خودش را به او برساند، اما پایش به طناب خیمه گیر کرد. داداش کمی جلوتر رفت. جلو بدنش سنگینی کرد و به طرف چاه سر خورد و از ترس جیغی کشید.

حس کرد آستین پیراهن سفیدش به دندان داداش علی گیر کرده و
پایش در دست او قفل شده است .
ناگهان فریاد مادر بلند شد . آزوقه را انداخت و جلو دوید و
هر دو کودک را در بغل گرفت و از شوق فریاد کشید : زنده باشی
علی جان ! زنده باشی علی جان ! تو داداشت را نجات دادی . وای
خدا ! اگر علی نبود !^۱

۱ . علامه مجلسی ، بحار الانوار ، ج ۳۵ ، ص ۴۷ .



امشب مرا می کشند

- پدر، امشب مرا می کشند!

پدر نگاهی از مهر به من انداخت. سر تا پایم را ورنداز کرد؛
انگار آخرین باری است که مرا می بیند. همهٔ عاطفه های پدری در
دو قطره اشک خلاصه شد و بر محاسن جوگندمی اش چکید.

دلداری ام داد و گفت: صبر کن پسر، صبر کن!

این جمله چقدر سنگین به زبانش آمد. آیا پدر می دانست که من
می توانم صبر کنم یا نه؟ ساعتی از شب می گذشت. ستاره ها
یکی یکی بر پیشانی مخملی آسمان سوسو می زدند. فکر کردم در
همین لحظه چهل دشنه در غلاف خفته است تا در تاریکی شب در
زیر نور کم رنگ ماه از زیر جامه ها بیرون آید و ... یکی از آنها بس
بود تا قلبی را بشکافد یا رگ حیاتی را ببرد.

باز نگاهم به نگاه پدر بود. هیچ وقت او را از نزدیک این طور نگاه نکرده بودم. پلکی زد. حس کردم انگار می خواهد چیزی به من بگوید. شاید می خواست دلداری ام دهد تا تلخی حادثه را در کامم شیرین کند. خودش هم باور کرده بود که من امشب رفتنی هستم.

- این راه را همه باید بروند؛ همه انسان ها.

طوری از مرگ حرف می زد که انگار این راه را صدبار رفته است. باز هم نگاهم به نگاه پدر بود و چشم در چشمان اشکبارش دوخته بودم. بعضی وقت ها، چشم ها حرف هایی را می زنند و می فهمند که زبان ها از گفتنش عاجزند. آیا پدر می دانست که من درباره مرگ امشب چطور فکر می کنم؟ درباره دشنه هایی که در این لحظه دارند سوهان می خورند چه احساسی دارم. باید این را به پدر می فهماندم، اما چطور؟ با خبر دادن از سخت ترین حادثه زندگی اش.

- پدر، امشب مرا می کشند!

این جمله را که گفتم و دلداری پدر را که شنیدم، حالا باید من به او دلداری می دادم تا داغ من کمر خمیده اش را نشکند.

- پدر می گویی صبر کنم؟! می کنم. این که گفتم امشب مرا می کشند از سر ترس و بی تابی نبوده؛ هرگز! برای یاری محمد حاضرم بمیرم.

حالا زمان یاری محمد فرا رسیده بود. این را هم خود می دانستم

و هم پدر. باید به جای پسر عمو در بستر می خوابیدم تا مهاجمان دشنه به دست، به جای پسر عمو مرا ببینند... چه لذتی دارد برای من که جای پسر عمو بخوابم تا وقتی آن چهل نفر دشنه به دست می آیند، به جای او، مرا ببینند.

سر و صداهای وهم انگیز شب آغاز شد. گوش خواباندم. همه‌ها نامنظم و درهم بود. گاه شنیده نمی شد و گاه با صدای نفس‌هایی درهم گره می خورد. همه‌ها بیشتر شد. صداهای وهم انگیز نزدیک تر شد. کانون خطر، بستر پسر عمویم بود که حالا من در آن بودم و چشم در چشم ستارگان آسمان در انتظار سرنوشت به سر می بردم.

- آیا چشمان من شبی دیگر ستارگان مکه را خواهد دید؟

صدای پاها را در یک قدمی خود احساس کردم. برخاستم و در بستر نشستم. نگاهی به یکدیگر انداختند. سنگینی لبخندشان در تاریکی شب احساس می شد. دست‌ها را بردند تا دشنه بکشند.

بلند گفتم: چه می خواهید؟ آن گاه برخاستم.

صدایم را شناختند و سرپایم را ورنانداز کردند: از خشم، فریاد نهفته خود را خالی کردند. محمد کجا است؟

و من خیلی آرام گفتم: مگر او را به من سپرده بودید که از من می خواهید؟

همان طور که فکر می کردم، مهاجمان دست از پا درازتر خانه را

رها کردند، در حالی که دست روی دست می زدند می گفتند:
گریخته است! گریخته است!

چند روز بعد در حالی که هیچ کس زنده بودن مرا باور نمی کرد،
خود را به پسرعمو رساندم. با چشمانی اشکبار مرا در آغوش فشرد
و گفت: «علی، فرشته وحی درباره تو آیه ای آورده است و من
گوش جان به پیامبر سپردم که آرام آرام می خواند: "ومن الناس من
یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤوف بالعباد؛ و بعضی از مردم
برای خشنودی خداوند جان های خود را می فروشند و خداوند به
بندگان مهربان است"»^۱.

۱. علامه مجلسی، بحار الانوار، ج ۳۵، ص ۹۳.



ناچارم کودک را نصف کنم

متهمان را به دادگاه آوردند. رنگشان پریده بود. قاضی رو به مأمور آماده به فرمانی که در کنار دیوار ایستاده بود کرد و گفت: کودک را بیاورید. چند لحظه بعد، درب چوبی سمت راست دادگاه روی پاشنه چرخید. مردی میان سال با کودکی شیرخوار در دست وارد شد. اجازه گرفت و روی نیمکت چوبی گوشه دادگاه نشست. کودک در دستش بی قراری می کرد. تکانش می داد. سعی داشت آرامش کند. اما کودک بی قرار بود. سر می چرخاند و بی تابی می کرد. متهم اول، نگاهش به کودک افتاد. ناگهان از جا برخاست و به طرفش رفت.

- جانم! عزیزم! گریه نکن مادر! نمی گذارم تو را از من بگیرند.
می خواست کودک را در بغل بگیرد، اما به یاد آورد اجازه ندارد.

زن دوّم نیز که چشمش به كودك افتاده بود به طرفش رفت .
 - عزیزم مادر! تو چشمانِ منی! مگر می گذارم تو را از من
 جدا کنند!

قاضی و مأموران با تعجب به دو زن و كودك شیرخوار
 نگاه می کردند . كودك مانده بود که بغلِ کدام زن برود؛ انگار مدتی با
 هر دو مأنوس بوده است . نمی دانست کدام یک را انتخاب کند .
 قاضی نگاهی به متهمان کرد و گفت : از خدا بترسید و حقیقت را
 بگویید .

هر دو زن هم زمان گفتند : به خدا كودك مال ماست .
 قاضی كودك را خواست . دستی به سرش کشید . نگاهی به
 چشمان پراشکش انداخت و گفت : حال که حقیقت را نمی گوید ،
 ناچارم خودم شخصاً عدالت را اجرا کنم .

دادگاه ساکت بود . هیچ کس چیزی نمی گفت . انگار کسی نفس
 نمی کشید . صدایی به جز ناله های كودك شنیده نمی شد . همه منتظر
 حکم قاضی بودند؛ اما در دل دو زن چه می گذشت؟ خدا
 می دانست . کدام زن مادر كودك بود؟ چرا هر دو زن می خواستند
 مادر كودك باشند؟ مادر واقعی کدام بود؟ همه این پرسش ها در
 یک لحظه از ذهن حاضران گذشت ، اما هیچ کس پاسخی برای آنها
 نداشت .

در میان بُهت و سکوت حاضران ، صدای قاطع قاضی بود که

همه نگاه‌ها را به خود کشید: اره‌ای بیاورید!

حاضران، زیر لب با تعجب گفتند: اره؟

در یک لحظه همان درب چوبی سمت راست دادگاه باز شد و جوانی بلند قامت و با محاسنی سیاه، اره‌ای را به دادگاه آورد. نگاه دو زن و حاضران به دندان‌های تند و به دو طرف برگشته اره افتاد. هوای دادگاه دم کرده بود. كودك همان طوری قرار می‌کرد و شست دست خود را می‌مکید. حاضران قضاوت‌های شگفت‌انگیز قاضی را دیده بودند: یک بار دو نفر بر سر چند درهم نزاع داشتند. هر کدام درهم‌ها را از خود می‌دانست و قسم می‌خورد که مال او است و مال دیگری نیست؛ اما هیچ کدام دلیلی بر خواسته خود نداشتند. قاضی حکم کرده بود که درهم‌ها میانشان به تساوی تقسیم شود.

روزی دو مرد بر سر زمینی نزاع داشتند. قاضی حکم کرده بود هر کدامتان نصف زمین را بگیرید؛ زیرا هر دو ادعای همه زمین را دارید ولی هیچ کدام دلیلی ندارید.

اما این بار قاضی می‌خواست چه حکمی بدهد؟ نزاع میان دو زن را چگونه می‌خواست حل کند؟ چرا اره خواسته بود؟ هیچ کس، حتی مأمورانی که در دادگاه بودند، سر از این معمای پیچیده در نمی‌آوردند. ناگهان یکی از زنان که سمت راست قاضی بود، با اضطراب برخاست و خود را به قاضی رساند.

- شما را به خدا می‌خواهید با کودک من چه کنید؟ برای چه اره خواسته‌اید؟

قاضی گفت: می‌خواهم با اره کودک را نصف کنم. نیمی را به تو بدهم و نیمی را به این زن. ناگهان فریاد ناله زن در صحن دادگاه پیچید.

دستم به دامتتان علی جان! این کار را نکنید؛ ترا به خدا نکنید. علی جان، من از کودکم گذشتم او را به دست این زن بدهید؛ اما نگذارید آسیبی به او برسد.

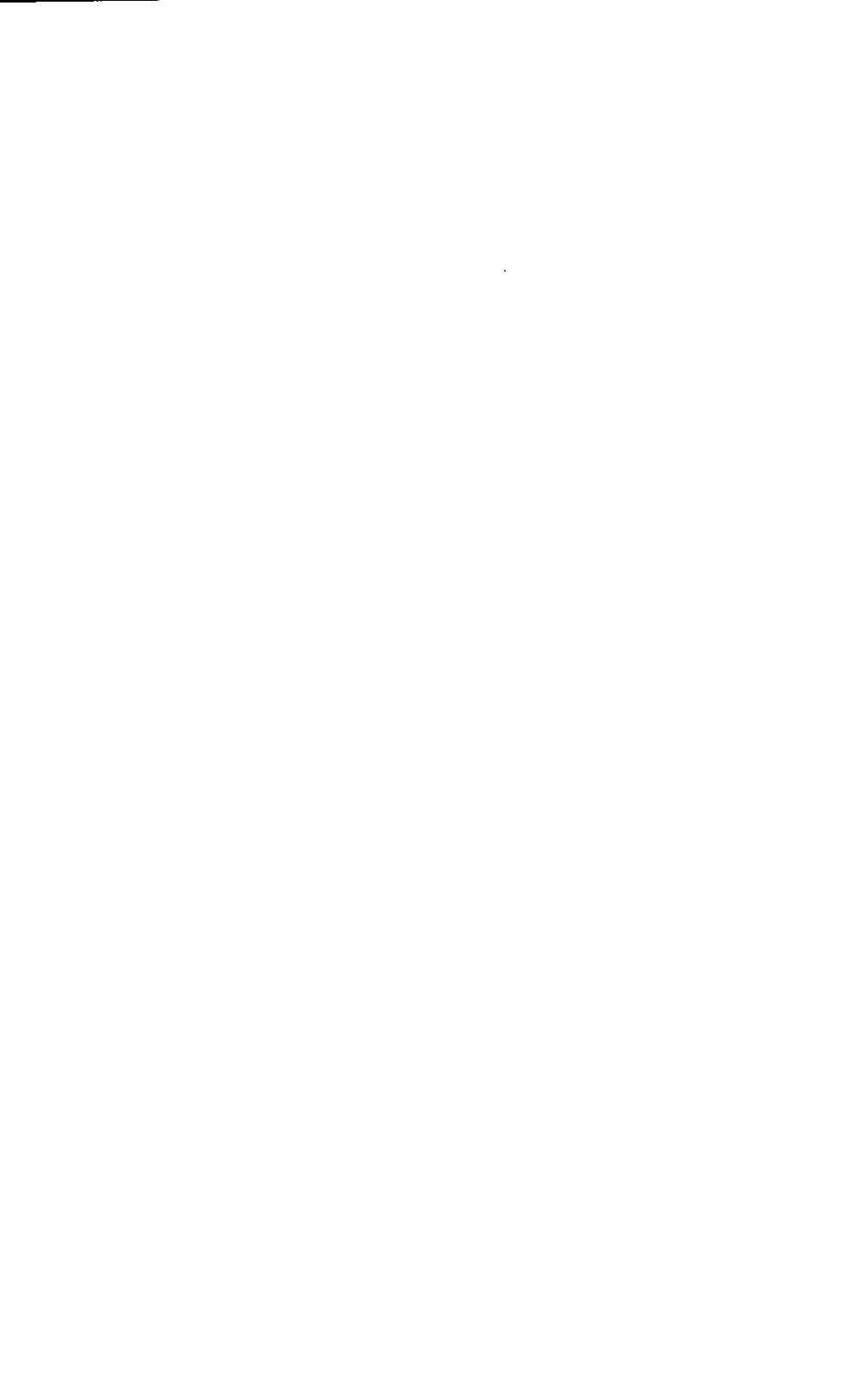
زن، می‌گفت و اشک می‌ریخت. التماس می‌کرد. می‌خواست زمین را ببوسد. حاضران در حالی که از ناله‌های زن، اشک به چشمشان آمده بود، با تعجب به چهره امیرالمؤمنین علیه السلام و کودکی که در کنارش بود نگاه می‌کردند؛ اما زن دیگر سر به زیر انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. تنها در یک لحظه سر برداشت و نگاهی به کودک انداخت و تبسمی زد. حالا می‌توانست با خیال راحت کودک را در بغل بگیرد و با خاطری آسوده به خانه برود.

علی علیه السلام رو به زن اوّل کرد و در میان تعجب حاضران حکم نهایی را اعلام کرد: سبحان الله! این کودک از تست نه از او. اگر از او بود، مثل تو برایش دل می‌سوزاند و بی‌تابی می‌کرد. کودکت را بگیر و برو.

زن دوم در حالی که می‌گریست، از جا برخاست و گفت: بله یا

اميرالمؤمنين عليه السلام ، اين كودك از من نيست . از اين زن است . او مادر كودك است ؛ نه من . اما من آن قدر به او علاقه داشتم كه مي خواستم از من باشد . علي جان ، شما حقيقت را گفتيد .

مادر در حالي كه كودك زيباي خود را در بغل گرفته بود ، با چشماني اشكبار ، بر روي كودك خود - كه لبخند مي زد - گُلي از بوسه مي كاشت و آرام آرام از صحن دادگاه بيرون مي رفت .^۱





باشکوه‌ترین شب زندگی

مرد تا دیر وقت بیدار بود. در بارهٔ تصمیمی که گرفته بود فکر می‌کرد. از پنجرهٔ چوبی کوچک اتاقشان به ستاره‌ها نگاه کرد. چشمش به ماه افتاد که همچون سینی نقره‌ای در دل آسمان قل می‌خورد و به جلو می‌رفت. انگار از میهمانی ستاره‌ها برمی‌گشت. نسیمی خنک، شاخهٔ سبز درخت همسایه را به آرامی تکان می‌داد. مرد رو به همسرش کرد و گفت: بیداری؟ زن پلک‌هایش را گشود و گفت: اگر هم نبودم حالا هستم. - می‌دانی که دیشب امیرالمؤمنین علیه السلام میهمان همسایه مان بوده است؟

- می‌دانم اما چرا می‌پرسی؟

مرد سکوت کسرد. فکر کرد، چگونه فکری که او را

خوشحال کرده بود، به همسرش بگوید.

- راستش به فکرم رسید ما هم یک شب او را به خانه مان دعوت کنیم.

زن با تعجب پرسید: اما این روزها اندوخته ای در خانه نداریم؛ چگونه از او دعوت کنیم؟ تازه مگر امیرالمؤمنین علیه السلام دعوت آدم های فقیری مثل ما را می پذیرد؟

مرد چند لحظه ساکت شد و در باره حرف های همسرش فکر کرد. بعد گفت: شاید! شاید پذیرد!

زن گفت: این آرزوی ماست. اگر پذیرد، از هر جا که باشد بهترین غذاها را برایش خواهیم پخت. بهترین پذیرایی ها را از او خواهیم کرد.

مرد وزن وقتی چشم گشودند، سپیده صبح سرزده بود. ستاره های یکی یکی در دریای آبی آسمان ناپدید می شدند. سر از بستر برداشتند.

مرد چشمش را مالید و گفت: عجب خوابی دیشب دیدم. امام علیه السلام از کوچه مان می گذشت. دستش را گرفتم و به خانه مان آوردم. چه صفایی داشت!

زن خمیازه ای کشید و گفت: از بس به او علاقه داری، در خواب هم رهایش نمی کنی.

خورشید به میان آسمان رسیده بود که مرد به مسجد کوفه رسید .
فریاد اذان ظهر مردم کوفه را به مسجد می کشاند . مرد با عجله خود
را به مسجد رساند . صف ها تشکیل شده بود . مرد ، نمازگزاران را
ورانداز کرد . از میان صف های به هم فشرده ، چشمش به عبای
قهوه ای رنگ و دستار سبز مردی افتاد که وقت برخاستن و نشستن
پیدا و پنهان می شد . یک لحظه ایستاد و زیر لب گفت : «آیا
می پذیرد؟» و به نماز ایستاد .

پس از نماز ، دستان گرم امام علیه السلام به نمازگزاران حرارت و امید
می بخشید . مرد نگاهی به چهره زیبای امام علیه السلام انداخت ؛ اما چیزی
نپرسید .

دور امام علیه السلام شلوغ بود . امام علیه السلام از میان جمعیت نگاهی به مرد
انداخت و در چشمانش سوسوی نیازی را دید . ایستاد تا مردم رفتند
و مسجد خلوت شد . مرد جلو آمد و در چهره امام علیه السلام نگاه کرد .
آن قدر صمیمی بود که می توانست بی هیچ مقدمه ای خواسته اش را
بگوید .

- علی جان ! زمان درازی است من و همسرم آرزویی داشته ایم که
به دست شما برآورده می شود . مرد لحظه ای ساکت شد و دوباره
ادامه داد : من و همسرم از شما دعوت می کنیم که امشب به خانه ما
بیایید و میهمان ما باشید . این آرزوی ماست .

امام علیه السلام به چهره مرد نگاه کرد . صفا و سادگی را در آن دید . مرد

منتظر پاسخ امام علیه السلام ماند.

- می پذیرم اما با سه شرط.

- با سه شرط؟ هر شرطی باشد می پذیرم. بگو چه شرطی؟

- شرط اول آن که، هر چه در منزل داری بیاوری و از بیرون خانه

چیزی تهیه نکنی.

دوم آن که، چیزهایی را که در منزل داری از میهمان پنهان نکنی.

امام علیه السلام ساکت شد. به چهرهٔ مرد نگاه کرد. مرد نگاهش در نگاه

امام علیه السلام دوخته شد. تبسمی کرد و خندید. می دانست که امام علیه السلام با

این مزاح می خواهد او را به خود نزدیک کند.

- چشم، آن چه در منزل داریم از میهمان عزیزمان پنهان

نمی کنیم.

- سوم آن که، برای پذیرایی از میهمان، بر همسر و فرزندان

سخت نگیری. اگر این شرایط را بپذیری من هم دعوت تو را

خواهم پذیرفت.

مرد با خوشحالی گفت: می پذیرم، می پذیرم.

امام علیه السلام گفت: من هم مهمانی تو را پذیرفتم.

آن شب، خدا دنیا را به زن داده بود. از خوشحالی سر از پا

نمی شناخت. در بین اتاق های گلی و حیات کوچک خانه، مرتب

در رفت و آمد بود. گاه آب می پاشید. زمانی جاروب می کرد؛ انگار

شب عروسی آنها بود و هر دو جوان شده بودند.

مرد هم مرتب به کوچه سرک می‌کشید. چند لحظه به انتظار می‌ماند و به خانه برمی‌گشت.

زن پرسید: نیامد؟

- می‌آید! می‌آید!

با هر صدایی، قلب مهربان زن و مرد به تپش درمی‌آمد.

انتظار به سر رسید. مرد به خانه آمد و مژده آورد که: امام علیه السلام آمد.

شاخهٔ سبز درخت همسایه، به خانه مرد سرک کشیده بود. نسیمی خنک برگ‌هایش را نوازش می‌داد. مرد سفرهٔ پارچه‌ای کوچکشان را کنار دیوار زیر فانوس ماه گسترده. همسرش آمد. به امام علیه السلام سلام کرد و با شرم گفت: سفره را همان طور که گفته بودید چیدیم. نه چیزی از بیرون خریدیم و نه چیزی را که در خانه داشتیم، پنهان کردیم.

امام علیه السلام لبخندی بر لب‌ها داشت.

- من هم با همین شرط‌ها پذیرفتم.

زن به اتاق رفت. همهٔ چیزهایی را که در خانه بود، یک جا آورد و در سفره گذاشت: چند دانه خرما، چند بوته سبزی، دو سه قرص نان، کمی نمک و مقداری آب. این، همهٔ سفرهٔ آنها بود. آن شب

مرد و همسرش با شکوه‌ترین لحظه‌های زندگی خود را در کنار سفره ساده‌شان با پذیرایی از امیرالمؤمنین علیه السلام در زیر فانوس ماه به سر بردند.^۱

۱. سیدعلی اکبر صداقت، داستانهایی از زندگانی حضرت علی (ع)، ص ۱۴۶ به نقل از: شیخ صدوق، خصال، ج ۱، ص ۱۸۸.



سرهایتان را به سوراخ ببرید!

مرد بیابانی رو به غلام می کند و می گوید: آب بیاور!
مرد بیابانی زیر سایه درخت، بی عار لم داده است. خنکای سایه
پس از یک مسیر نیم روزه بیابان او را در خواب شیرینی
فرو برده است. چشم می گشاید. خورشید به میان آسمان
رسیده است. نور آن از لای شاخه ها، پلک هایش را قلقلک
می دهد. دهانش خشک شده است.

- آب بیاور غلام! کجایی؟

غلام دورتر از مرد، زیر سایه درخت دراز کشیده است. حس
می کند صدایی شنیده است؛ اما انگار که نشنیده است. بی تفاوت
ازین پهلو به آن پهلو می غلتد. ارباب چشم می گشاید و بلندتر صدا
می زند: غلام، غلام، تنبلِ خوش خواب! اما غلام جواب

نمی دهد؛ انگار خود را به کری زده است.

- مُرده ای؟

اوقاتش تلخ شده است. غلام آرام آرام چشم می گشاید. با تنبلی برمی خیزد. مشک چرمی آب را از کنار درخت برمی دارد و سلانه سلانه به طرف ارباب به راه می افتد.

- برای یک کار، چند بار باید تو را صدا بزنند؟

در دل می گوید: صد بار.

بیابان خلوت است. سوسماری در زیر سنگی به لانه اش می خزد. غلام با پا، سنگی را به طرف سوسمار می پراند. خیالی خطرناک یک باره از ذهن غلام می گذرد: اگر این سنگ بر سر ارباب کوفته شود؟

نزدیک ارباب روی زمین می نشیند و مشک را به طرفش دراز می کند. یک باره گونه غلام می سوزد. انگار نیمی از صورت کبودش آتش گرفته است. مشک از دستش رها می شود. آب ها روی زمین می ریزد. غلام دست مرطوب و سیاهش را روی صورت می گذارد. لب های کلفت و به بیرون برگشته اش می لرزد. لبه های دماغش دل می زند. به خشم آمده است. می ایستد و به چشمان پر خون صاحبش زل می زند.

- مرا می زنی؟!

- تو را می زنم!

گونه‌چپش هم می‌سوزد. فریادِ غلام در بیابان می‌پیچد. انگار شتری به خشم آمده است. غلام مهلت نمی‌دهد. دست‌های سفید ارباب را در پنجه‌های قوی‌اش می‌گیرد و جوابِ سیلی او را می‌دهد. برق از چشمان مرد می‌پرد. بیابان دور سرش می‌چرخد. بدنش از خشم می‌لرزد. زانوهایش سست می‌شود و روی زمین قرار می‌گیرد.

- مرا می‌زنی؟ دست روی من بلند می‌کنی؟

غلام که اولین بار دست روی ارباب دراز کرده، به یک باره خشمش فرو می‌نشیند. لبخندی گزنده می‌زند و می‌گوید: «ارباب! کدام ارباب؟! تو ارباب من هستی!؟» و قهقهه‌ای سر می‌دهد. ارباب نزدیک است قالب تهی کند. خشمگین و ناراحت است؛ مثل ماری زخمی. چند لحظه با شگفتی به غلام نگاه می‌کند. دهانش باز می‌ماند.

- عجب ماری در آستین خودم پرورش داده‌ام! ولی نیش‌هایت را خواهم کشید. سرت را به سنگ خواهم کوبید.

اینها را در دل می‌گوید. مرد اسباب و توشه راه را به بغل می‌کشد و با خشم می‌غرّد: ما نزدیک کوفه هستیم. شهر، قاضی و قانون دارد. آن‌جا تکلیفم را با تو روشن خواهم کرد.

غلام که دق‌دلش را خالی کرده است، فقط می‌خندد و به دنبال مرد به راه می‌افتد. برای خودش آواز می‌خواند. سنگ به اطراف

می پراند. مرد، گاه برمی گردد و به پشت سر نگاه می کند. هنوز غلام به دنبالش می آید.

سالن دادگاه ساکت و آرام است. مرد بیابانی روی یک نیمکت چوبی نشسته است. با هیچ کس حرف نمی زند. انگار با خودش هم قهر است. در فاصله کمی از او، غلام، چشمان سفیدش را از میان صورت کبودش به قاضی دوخته است. با سخن قاضی محاکمه شروع می شود.

- خواهان سخن بگوید.

مرد بیابانی پیش دستی می کند: جناب قاضی این مرد را می بینید، این غلام من است. به سفر می رفتم. او را با خود آوردم. گفتم در راه کمکم کند؛ اما نمی دانستم که مار در آستین پرورانده ام. در راه، نه فرمانم را می بُرد و نه احترامم را نگاه می داشت. خواستم تنبیهش کنم، دست روی من بلند کرد. قصد جانم را کرده بود. او را به محکمه آوردم تا تکلیفش را معلوم کنم.

قاضی رو به مرد گندم گون می اندازد.

- حرف های مرد را شنیدی؟ آیا می پذیری که غلامش بوده ای و

سر از فرمانش بیرون برده ای؟

غلام سری می چرخاند. نگاهی به مرد می کند و می گوید: این مرد؟ این ارباب من است؟ من غلام او باشم؟ نه، نه، هرگز! او دروغ می گوید.

من غلام او نبوده و نيستم . اين مرد غلام و بردهٔ ماست . پدرم او را در سفر همراه من فرستاد تا کمکم کند؛ اما او به طمع برداشتن پول و ثروت من، خود را ارباب من می خواند و از من سرپیچی می کند .

- ولی آیا تو در سفر به او کمک نمی کردی؟ وقت گرسنگی و تشنگی برایش آب و نان نمی آوردی؟ آیا همین، نشانهٔ آن نيست که تو خود را غلام او می دانسته ای .

- نه، نه . هرگز! من گفتم که خود را غلام او نمی دانسته و نمی دانم . در حقيقت او غلام ماست .

- پس چرا در سفر به او کمک می کردی؟

- در سفر، نه برای اين که غلام او هستم، بلکه به دلخواه خودم به او کمک می کرده ام و برایش آب و غذا می آورده ام .

قاضي لحظه ای ساکت می شود و در چشمان مرد گندم گون نگاه می کند و بعد می گوید: حال که حقيقت را نمی گوئيد، برويد تا فردا صبح .

خورشيد که سر زد، شهر کوفه با نخل های بلندش نفس کشيد . آفتاب دست نوازش به سر و روی شاخه ها و گنجشک هایی که در میان آنها سرو صدا می کردند، کشيد . همه جا آرام بود، جز دل دو مردی که زودتر از همه از دو سوی شهر در راه بودند . وقتی به

محکمه رسیدند، نگاهشان با تعجب به دو سوراخی افتاد که در دیوار گلی رو به روی محکمه بود. از خود پرسیدند: دیروز این سوراخ‌ها در این جا نبود!

هر دو مرد یکی پس از دیگری اجازه گرفتند و سر جای قبلی خود نشستند. قاضی پیش از آنها آمده بود. غلامش قنبر را صدا می‌زند. شمشیر دوزبانه اش را برمی‌دارد و به همراه دو مرد نزدیک دیوار می‌ایستد.

- دیروز شما را به صلح و سازش دعوت کردم. نپذیرفتید. گفتم حقیقت را بگویید؛ نگفتید، اما امروز حقیقت روشن خواهد شد. حال بروید و سرهایتان را در آن سوراخ‌ها بگذارید، تا حقیقت معلوم گردد.

هر دو مرد با ناباوری به طرف دیوار راه می‌افتند. به یکدیگر نگاهی می‌کنند و با تعجب سرهایشان را در سوراخ می‌برند. قاضی و غلامش قنبر به آن طرف دیوار می‌روند. نگاهشان به سر دو مرد می‌افتد که از دیوار بیرون زده است. قاضی شمشیر را به دست غلامش قنبر می‌دهد و می‌گوید: قنبر، من سه الله اکبر می‌گویم. سومی را که گفتم، شمشیر را بالا می‌بری و سر غلام را جدا می‌کنی.

قنبر، قبضه شمشیر را در دست‌های قوی اش می‌فشارد. بالای

سر دو نفر می ایستد. سایه اش روی زمین می افتد. هر دو نفر با
هر اس به سایه شمشیر نگاه می کنند. چند لحظه می گذرد. صدای
اولین تکبیر آنها را به خود می آورد: الله اکبر!

سر متهمان تکانی می خورد. و تکبیر دوم. با گفتن سومین
تکبیر، شمشیر قنبر ناگهان بالا می رود و تا نزدیک گردن متهمان
پایین می آید.

یکی از دو مرد، یک باره سرش را از دیوار بیرون می کشد.
قاضی، که کسی جز امیرالمؤمنین علی علیه السلام نیست، به غلام خود قنبر
نگاه می کند و لبخند می زند. آن گاه رو به مرد می کند: تو که
می گفتی غلام نیستی، پس چرا سرت را از دیوار بیرون کشیدی؟^۱

۱. قضاوتهای حضرت علی (ع)، ترجمه دکتر محمدعلی شیخ، ص ۶۴.





يك جمجمه و دو سنگ

مرد از گورستان شهر می گذشت . نگاهی به بیابان انداخت .
گردبادی می وزید . از اوّل قبرستان شروع می شد و مانند رقص
دیوان به دور خود می پیچید . از روی سنگ قبرها می گذشت و
ذرات ریز شن و ماسه را به چشم مرد می پاشید . مرد با پشت دست
چشمش را مالید . چشمش به خارش و سوزش افتاده بود . اندکی
بعد ، باد پیچک آرام گرفت . آفتابِ کرخت کننده دم غروب ، به تنش
می مالید . ذرات ریز عرق بر پیشانی اش برق می زد . مرد روی قبرها
را یکی یکی نگاه کرد . حس کرد بیشترشان را می شناسد .

- این پدر بزرگ من است . چقدر خسیس و گدا بود . همیشه با
مادر بزرگ سر مخارج خانه دعوا داشت . نه خورد و نه بُرد . گذاشت
و رفت . حالا هم بچه هاش ، اموالش را نوش جان می کنند و به

قبرش جفتک می اندازند.

- این جا اتاق عمه من است. وه که چقدر و راج بود؛ اما افسانه هایش شیرین بود. پیش از این که قصه تعریف کند، خودش قاه قاه می خندید. اما حالا کجاست؟ استخوان هایش هم خرد شده است. آرام آرام از کنار چند قبر گذشت.

- این جا خانه مادر بزرگم است. یادش بخیر. فضول و عجول بود. تو هر کاری دخالت می کرد. خوب شد که مُرد؛ والا حاضر نبود به این زودی ها از دنیا برود. می خواست هزار سال عمر کند.

مرد لگدی به قبر زد و رد شد. خواست به خانه برگردد. نگاهی به دور دست انداخت. آن جا قبرستان مسلمانان بود. با خود فکر کرد: مسلمانان خیال می کنند مرده هایشان پس از مرگ زنده می شوند و در آسایش به سر می برند. و لبخندی زد: هرگز! هرگز! دوباره به گورها نگاه کرد و دستی تکان داد: راحت بخوابید.

خواست برگردد که چیزی نظرش را جلب کرد. یک لحظه ایستاد و نگاه کرد. جلو پایش قبری دهان باز کرده بود. مرد جلو رفت. شکاف ته قبر سیاهی می زد. چیزی به چشمش خورد. خوب نگاه کرد. سفیدی استخوان بود. کنار گور نشست. حس کرد انگار صاحب گور را می شناسد. چند لحظه به استخوان های سفید زُک زد. بعد جستی زد و در قبر رفت. دست دراز کرد و استخوانی گرد و بزرگ را بیرون کشید و در زیر آفتاب غروب به آن چشم

دوخت. چهره درهم کشید و چند لحظه با تعجب به آن نگاه کرد.

- چه جمجمه سالمی!

بعد راه افتاد به طرف شهر. در راه به حدقه های درشت جمجمه نگاه می کرد. بینی اش را خاک خورده بود. تنها استخوان نازک و کوتاهی به جا بود. ناگهان همه خاطرات برایش زنده شد. سال های پیش را به یاد آورد.

- یادت می آید پنجاه سال پیش را؟ چه زود گذشت؟ چه چشم های زیبا و سیاهی داشتی. چه موهای لطیفی داشتی. کو آن چشم های زیبا؟ کو آن بینی کشیده؟

از سوراخ حدقه نگاهی به داخل جمجمه انداخت و گفت: پس مغزت کو؟ آن را هم که از دست داده ای. با آن زرنگی هایی که تو داشتی فکر نمی کردم به این زودی بی مغز شوی. ولی هر چه باشد برای من گران قیمت هستی. کلی ارزش داری. تو را پیش خلیفه مسلمانان می برم و محکومشان می کنم.

بعد نگاهی به جاده نزدیک شهر انداخت. حس کرد کسی به طرفش می آید. فوراً روی زمین خم شد. پته دستمال را باز کرد و جمجمه را در آن گذاشت، گره زد و به راه افتاد.

شب دور از چشم زن و فرزند، جمجمه را در رف اتاق پنهان کرد و به بستر رفت. شب از نیمه گذشته بود که جمجمه به سراغش آمد.

از رف پایین پرید. با پاهایی دراز و دست‌هایی نیرومند به طرفش آمد. مرد در بستر می‌غلتید ازین پهلو به آن پهلو. جمجمه قهقهه می‌زد. مرد فریاد می‌کشید. جمجمه دست‌های اسکلتی‌اش را جلو آورده بود و گلوی مرد را می‌فشرد. مرد احساس خفگی می‌کرد. نفسش تنگ آمده بود. قیافه‌اش درهم بود. می‌خواست دکمه‌هایش را از هم باز کند، یک دفعه با یک حرکت برخاست و در بستر نشست. چشم‌ها را با پشت دست مالید. سپیده سر زده بود. مرد ایستاد و به طرف رف، گردن کشید. جمجمه سر جایش به مرد نگاه می‌کرد. دست دراز کرد و آن را برداشت. با انگشت ضربه‌ای به آن زد: تق.

- بی‌معرفت می‌خواستی مرا خفه کنی؟! -

صدای پایی شنید. زود جمجمه را در دستمال پیچید و پنهان کرد. صبحانه خورد و به راه زد. آن چنان خوشحال بود که انگار خواب دیشبی را ندیده است؛ گویا کوچه‌ها او را به جلو می‌کشیدند. خودش هم درست نمی‌دانست چرا این قدر دوست دارد آن را نزد خلیفه ببرد. ناگهان حس کرد دیوارهای بلند دارالاماره در برابرش ایستاده است. ایستاد. مردی که دم در ایستاده بود پرسید: با که کار داری؟

گفت: با خلیفه، خلیفهٔ مسلمین.

دربان نگاهی به دستمال مرد انداخت و گفت: چه کاری؟

گفت: کاری که خود، باید به او بگویم؛ از دست حاجب و دربان ساخته نیست.

نگهبان به دارالاماره رفت و برگشت و به مرد گفت: می توانی بروی. مرد به درون رفت. خلیفه و همراهان در اتاق بزرگی نشسته بودند. مرد سلام کرد و نشست. خلیفه، مرد را ورنه از کرد و گفت: تو را در مدینه ندیده‌ام. در جماعت مسلمانان شرکت نمی کنی؟

مرد گفت: مسلمان نیستم؛ اما آمده‌ام تا درباره دین شما گفت و گو کنم. شما مسلمانان گمان می کنید مرده هایتان پس از مرگ زنده می شوند و در آسایش و خوشی به سر می برند.

خلیفه گفت: گمان نمی بریم، یقین داریم.

مرد جمجمه را جلو خود گذاشت. چشم‌ها به آن دوخته شد. مرد لبخند معناداری زد و خیلی آرام گره دستمال را گشود و جمجمه را به طرف خلیفه برگرداند. چهره استخوانی و غریب جمجمه، مجلس را شوکه کرد.

- آمده‌ام سؤالی درباره این سر پیرسم. من صاحبش را به خوبی می شناسم. من کودکی پنج-شش ساله بودم که او مردی سی ساله بود. وقتی به چهل رسیدم، او از دنیا رفت. به خدا و معاد باور نداشت. نماز نمی گزارد و روزه نمی گرفت. شما می گویند، مرده‌ها پس از مرگ زنده می شوند و لذت و درد می کشند.

نیکوکاران در لذت و بدکاران در عذابند. شما می گوید، مرده های کفار در عالم برزخ می سوزند و آتش را احساس می کنند. حالا هر کس می گوید این حرف ها راست است، بیاید و دست بر سر جمجمه این کافر بکشد! آیا حرارتی احساس می کند؟

مرد اندکی ساکت شد و گفت: می دانستم. می دانستم نمی توانید پاسخی به این سؤال بدهید.

انگار مهر سکوت بر لب ها زده بودند. با سؤال نا به هنگام مرد، همراهان خلیفه آنچه از آیات و روایات می دانستند فراموش کردند. بعد مرد رو به جمجمه کرد و گفت: آفرین بر تو، آفرین بر تو ای سر، ای جمجمه، ای دوست قدیمی من. تو واقعاً برای من ارزش داشتی. تو توانستی خلیفه و همراهانش را مبهوت کنی.

خلیفه ناگهان به خود آمد. نگاهی به اطراف انداخت. حس کرد همه در سکوت و ناباوری فرورفته اند. آرام کسی را صدا زد. نزد خود خواند و در گوشش زمزمه کرد: فوراً به دنبال ابوالحسن برو!

با آمدن امیرالمؤمنین علیه السلام همه بلند شدند. خلیفه جای خود را به امام علیه السلام پیشنهاد کرد. علی علیه السلام نگاهی به اطراف مجلس انداخت؛

قیافه های رنگ باخته را از نظر گذرانند و در جایی از مجلس رو به روی مرد نشست .

- دوباره پرس .

مرد نگاهی به چهره بلند امیرالمؤمنین علیه السلام انداخت و گفت :
سؤال من درباره این جمجمه سرد و به خاک نشسته است . شما در کتاب هایتان نوشته اید که کافران در برزخ در عذابند . سوزش آتش را حس می کنند؟ اما می بینید که این جمجمه کافر چگونه سرد و خاموش است .

نگاه های حاضران از جمجمه و مرد به سوی امیرالمؤمنین علیه السلام کشیده شد . امام علیه السلام لبخندی زد .

- معمای مشکلی که هوش همه سرها ربوده بود، همین است؟

این پرسش را می توانستی از نگاه ها و لبخند معنا دار امام علیه السلام بفهمی . امام علیه السلام رو به عثمان کرد و گفت : دو سنگ چخماخ^۱ بیاورید .

آوردند . امیرالمؤمنین علیه السلام سنگ ها را گرفت و به هم زد . جرقه ای ایجاد شد . چشم حاضران پلک زد . امام علیه السلام رو به مرد کرد و گفت :
- دستت را جلو بیاور . سنگ ها را لمس کن . آیا حرارتی حس می کنی؟

۱ . سنگ آتش زنه که در اثر برخورد آنها، جرقه ایجاد می شود .

مرد کافر ناباورانه، دست بر سنگ‌های سرد کشید و گفت:
هرگز.

- اگر سنگ‌ها سرد است، جرقه‌ها از کجا می‌آیند. و اگر
جرقه‌ها در سنگ‌ها نهفته‌اند، پس چرا سردند؟ چرا گرمای جرقه‌ها
را نمی‌شود احساس کرد؟

مرد به فکر فرورفت. فکر و فکر و فکر؛ ماتی و مبهوتی،
تعجب و شگفتی. پاسخ ناگهانی امیرالمؤمنین علیه السلام، مانند سنگی به
سرش خورد. به پیچ و تاب افتاد. جرقه‌ای که به دست
امیرالمؤمنین علیه السلام ایجاد شده بود، او را در دنیای تازه‌ای وارد کرد.
نگاهش به جمجمه افتاد که چشم‌هایش را به مرد دوخته بود و با
دندان‌های به جا مانده‌اش لبخند تلخی می‌زد. مرد به یاد خوابی که
دیده بود، افتاد. دست به پیشانی گذاشت. چگونه مرد به خواب من
آمد. آن دست‌های قوی و پاهای بلند چه شد؟ آیا همه خواب‌ها،
وهم و خیالند؟ نه، نه، هرگز!

به خواب‌هایی فکر کرد که حوادثی را برایش پیش‌گویی
می‌کرد. به راستی این مرغ روح کجاست؟ چگونه است؟ در قفس
سینه چگونه زندگی می‌کند؟ باز مرد به همان جرقه‌ای فکر کرد که
انگار آتشی را در درونش افروخته بود. اصلاً روح چیست؟ غذایش
چیست؟ آیا اصلاً غذایی دارد؟ در خواب چه می‌کند؟ وقتی ما
می‌میریم، آیا او نیز می‌میرد؟

اینها، سؤال‌هایی بود که با همان جرقه در دلش ایجاد شده بود. و حالا او بود و مردی که در برابرش قرار داشت. مردی که دریای دانش و معرفت بود. به یاد آورد سخنی از این مرد شنیده است: پیش از آن که مرا از دست بدهید، هر چه می‌خواهید از من پرسید که من به راه‌های آسمان آگاه‌تر از راه‌های زمینی هستم.^۱

۱. علامه شیخ عبدالحسین امینی، الغدیر، ج ۸، ص ۲۱۴.





دستی که بریده نشد

مردی را که دست بند زده بودند، با بدنی لرزان پیش قاضی آوردند. قاضی روی چهارپایه ای چوبی نشسته بود. نگاهی جست و جوگرانه به چهره رنگ پریده مرد انداخت و او را به نشستن فرمان داد. مرد روی یک نیمکت چوبی رو به روی قاضی نشست و سرش را به زیر انداخت. با اشاره دست قاضی دست بندهایش را باز کردند. مرد جای دست بند را با کف دست مالش داد و چشمان ترسان خود را به اطراف چرخاند. چند نیمکت چوبی در وسط اتاق، دو مأمور آماده به فرمان کنار دیوار. نگاه های مرد در گوشه دادگاه، به چهارپایه چوبی نسبتاً بلندی افتاد. روی آن چیزی نظرش را جلب کرد. گردن کشید و نگاه کرد. تخته ای به پهنای دست انسان روی آن دید. جای انگشتان در آن خالی بود. مرد یک لحظه به خود

لرزید. با خود فکر کرد. حتماً دست سارق را در این تخته می گذارند. با آن تسمه چرمی می بندند و با یک ضربت شمشیر انگشتان را جدامی کنند.

قاضی با چهره ای مصمم رو به مأموران کرد. یکی از آنها جلو آمد. قدی بلند و موهایی سفید در سر داشت. به قاضی گفت: سرورم، این جوان را به اتهام سرقت دستگیر کرده اند.

بدن مرد لرزید. انگار سرمایی از پشت ستون مهره هایش شروع شد و تا انگشتان پایش رسید. انگشت پایش حرکتی کرد. شقیقه هایش تندوتند می زدند. قاضی نگاهی به چهره مضطرب مرد انداخت و گفت: اتهام سرقت است، می پذیری؟

چه می توانست بگوید؟ انگار زبانش به دروغ نمی گشت.
- بگو دزدی کردی و خودت را از عذاب وجدان راحت کن.
این را دلش می گفت.

- نه! هرگز اقرار نکن. مگر این دستگاه را کنارت نمی بینی؟
بهترین کار انکار است.

نگاهی به دستش انداخت و نگاهی به دستگاه. حس کرد انگشتانش داغ شده است. انگار از آنها خون می چکید. با دست روی انگشتانش کشید.

- آیا امروز اینها را خواهند برید؟

قلبش می زد. تردید و ترس به جانش افتاده بود. درونش جنگی

به پا بود. سؤال مجدد قاضی او را به خود آورد: شما متهم به سرقت هستید، آیا این اتهام را می‌پذیرید؟

با خود فکر کرد؛ گاه یک بله و نه گفتن سرنوشت عمر انسان را تعیین می‌کند. آیا چاره‌ای جز پذیرش داشت؟ گاه برای گفتن یک دروغ، مجبور هستی زنجیره‌ای از دروغ‌ها را به هم بیافی. آیا با گفتن یک «نه» می‌توانست خود را از چنگ قانون رها کند؟ اگر «نه» می‌گفت، آیا قاضی دست از سر او برمی‌داشت؟ آیا گواهانی به دادگاه احضار نمی‌شدند که شهادت دهند او را هنگام ارتکاب سرقت دیده‌اند؟ همه اینها در یک لحظه بر ذهن پریشان مرد هجوم آورد. زیر لب با خود چیزهایی گفت. دوست داشت با کسی حرف بزند؛ انگار لایه‌های تیره‌ای روی دلش نشسته بود. دوست داشت با کسی درد دل کند. به او بگوید، از کاری که کرده چقدر پشیمان است. اما آیا از او خواهند پذیرفت؟ آیا توبه‌اش را می‌پذیرفتند؟

- توبه‌گرگ مرگ است. تو یک گرگی. یک گرگ واقعی.

- آیا به راستی من گرگم؟

شاید این مدت که از قرآن فاصله گرفته بود، دلش سخت شده بود؛ اما هرگز دوست نداشت او را گرگ بخوانند. می‌خواست توبه کند؛ هر چند دست‌هایش را ببرند، هر چند تکه‌تکه‌اش کنند. خودش هم نفهمید چطور یک دفعه زیر و رو شد. به گذشته

اندیشید. زمانی که با قرآن آشنا بود. نسیمی از صمیمیت و انس با قرآن به سراغش آمد. به یاد آورد چه شب هایی را برای حفظ سوره ها به سحر رسانده بود. دو قطره اشک پشیمانی بر دیدگان پر از حسرت و ناامیدی اش نشست. دلش گرم شد.

- ای کاش باران اشک ها می بارید!

می خواست گریه کند. بیارد مثل ابر بهاران، تا زلال باران، شوره زار دلش را با خود ببرد و خار و خاشاکی را که در مدت دوری از قرآن، در سرزمین دلش رویده بود، به کناری بزند.

ولی آیا امکان داشت؟ قاضی که کسی جز امیرالمؤمنین علیه السلام نبود رو به جوان کرد و گفت: قرآن می دانی؟
شاید می دانست که می داند.

- چه می دانی؟ چه سوره هایی؟

فکر جوان به جست و جوی آیات رفت.

- سوره بقره را بلدم. می توانم از حفظ بخوانم. همه بقره را.

بقره کم نبود. بزرگترین سوره قرآن بود. به یاد آورد چه زحمت هایی را برای حفظ این ۲۸۶ آیه کشیده است. حس کرد قاضی به او می گوید بخوان! و خواند:

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ * الم * ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَیْبَ فِیْهِ هُدًی

لِلْمُتَّقِیْنَ؛ این کتاب بی شک راهنمای پارسایان و پرهیزکاران است.»
بیش از همه، نام بخشنده و مهربان دلش را به خود گرفت.

گرمش کرد. قاضی رنگِ صداقت را در چشمانش دید. چشمانی که در عمق آنها سوسوی امید، دودو می زد.

- بس است. معلوم شد که اهل قرآن بوده ای. چون سوره بقره را می دانی، این بار تو را مجازات نمی کنم.

جوان سبک بال بود. انگار از آسمان به زمین آمده است. آرام آرام بی آن که کسی دنبالش کند، از دادگاه بیرون رفت، به یاد گذشته های دور خود افتاد. آسمان کوفه صاف بود. کبوتری سفیدرنگ پروازکنان از پشت لایه های شفاف اشک، خود را به جوان نشان می داد.^۱

۱. داستانهایی از زندگی حضرت علی (ع)، به نقل از: تستری، قضاة امیرالمؤمنین.





هفده شتر و سه برادر

کاروان سه نفره ساربانان با هفده شتر راه بیابان در پیش گرفته بود. تابش بی‌امان خورشید، آنان را تندخو کرده بود. سه شتر درشت و جوان، ساربان‌ها را پیشاپیش شتران به جلو می‌برد. هر کس از دور کاروان را می‌دید، حس می‌کرد که گویی شتربان‌ها با یکدیگر پدرکشتگی دارند؛ دایم دست‌هایشان را با حرارت بالا می‌بردند و با اشاره برای یکدیگر خط و نشان می‌کشیدند. فریادشان در آهنگ زنگوله‌ها و عرولوک شتران گم شده بود. جاده خاکی بیابان پشت سر، در انبوهی از گرد و غبار گم شده بود. عرق از سر و روی ساربانان می‌چکید. بوی پشم شتران عرق کرده فضا را پر کرده بود. تا رود فرات، که شتران تشنه سیراب شوند و ذخیره از دست رفته چربی را ترمیم کنند، راهی نمانده بود. با پیدا شدن تک خانه‌های کوفه و

نخلستان های اطراف ، سرو صدای ساربان ها خواهید . تنها صدای ممتد و یک نواخت زنگوله شتران بود که همگام با پاهایشان به گوش می رسید و غرش رودخانه فرات ، که همچون ازدهایی خشمگین ، شهر کوفه را در بر گرفته بود . یکی از ساربان ها که بزرگ تر از دیگران بود ، رو به دو هم سفر خود کرد و گفت : تا تکلیف شتران را مشخص نکنیم ، سراغ آب و دانه دادنشان نخواهیم رفت . تا هر کس بداند حیوان چه کسی را تیمار می کند ! کاروان خسته و کوفته ، کوچه های کوفه را پشت سر گذاشت تا مقابل دار الاماره رسید .

ساربانان پیاده شدند . خورجین ها را زمین گذاشتند . افسار شتران را به هم بستند و بند اولین شتر را به نخلی گره زدند . با دادن درهمی به یک غلام ، او را به مواظبت از شترها فرمان دادند و به طرف محکمه به راه افتادند . ناگهان ساربان بزرگ تر مقابل در دادگاه ایستاد ، شمشیر از نیام بیرون کشید و گفت : اگر پیش بیایید هر هفده شتر را پی می کنم ؛ و نمی گذارم حقم را دیگران ببرند .

مرد وسطی که میانه قامت بود گفت : شمشیرت را غلاف کن . در محکمه ، شمشیر زبان به کار می آید ، نه نیروی بازوان و گرنه سال هاست که دست ما با قبضه تیغ آشنا بوده است !



هر سه ساربان ناآرام و بی قرار در مقابل قاضی نشستند . حرف ها از سینه ها شان لبریز شده بود . تنها منتظر فرمان بودند .

جلسه دادگاه با نام خدا و درود بر پیامبر خدا آغاز شد.

- خواسته تان را بگویید.

باز مرد بزرگ تر شروع به پاسخ دادن کرد: جناب قاضی، ما سه برادریم. پدرمان از دنیا رفته است. تنها وارث، ما سه نفر هستیم. تا سایه پدر بر سرمان بود، کبوتر صلح و آرامش بال هایش را بر سرمان گشوده بود؛ اما او که رفت، صلح و آشتی را هم با خود به گور برد. پدر وصیت کرد شترها را بین خودمان تقسیم کنیم. هفده شتر داریم. طبق وصیت پدر، باید شترها به نسبت $\frac{1}{3}$ ، $\frac{1}{3}$ ، $\frac{1}{3}$ بین ما تقسیم شود.

جناب قاضی، همین معمای پیچیده است که ما را گیج و مبهوت کرده و به جان یکدیگر انداخته است. مانده ایم چگونه هفده شتر را به این نسبت ها تقسیم کنیم. هیچ کداممان هم حاضر نیستیم یکی از شتران را بکشیم. می خواهیم همه آنها را زنده تقسیم کنیم.

قاضی که کسی جز امیر المؤمنین علیه السلام نبود لبخند معنی داری زد و گفت: حاضرید من از خودم یک شتر به شترهایتان اضافه کنم و بین شما تقسیم کنم؟

هر سه برادر با تعجب به امام علیه السلام نگاه کردند و گفتند: از خودتان؟ امیر المؤمنین علیه السلام فرمان داد شتری آوردند و به شترها افزودند. حالا شترها هیجده تا شده بود.

- حالا هر کس برود و سهم خودش را جدا کند. اول برادر بزرگ تر. سهم تو $\frac{1}{3}$ شترها بود. نه شتر سهم تو می شود.

برادر بزرگ تر افسار نه شتر را گرفت و با خوشحالی به سمت فرات به راه افتاد.

- حالا برادر وسط . سهم تو $\frac{1}{3}$ شترها است . شش شتر سهم تو می شود . بگیر و برو . برادر وسط بند شش شتر را گرفت و رفت . برادر سوم که از بذل و بخشش امام علیه السلام به شگفت آمده بود گفت : سهم من $\frac{1}{4}$ شترها است .

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود : بله سهم تو دو شتر می شود . بگیر و برو . حالا هر سه برادر خوش حال در کنار فرات آب تنی می کردند . شترها در کنار ساحل علف ها را با پوزه های گوشتی خود می جویدند . سه برادر از حرف هایی که در راه به یکدیگر زده بودند ، عذرخواهی کردند و سر و روی یکدیگر را بوسیدند . ناگهان برادر کوچک تر که نگاهش را به ماهی بزرگی در میان فرات دوخته بود ، سر برداشت و گفت : برادران ، برادران ! یک چیز خیلی عجیب . آیا شترهایمان را شمرده اید؟ شترها همان هفده شتر هستند؛ در حالی که ما به سهم خود رسیده ایم و امیرالمؤمنین علیه السلام هم یک شتر خودش را برداشته است . اگر گفتید چطوری تقسیم کرد؟

بعد دو برادر دیگر در حالی که از تعجب دهانشان بازمانده بود ، به آب های فرات که با سرعت می گذشتند چشم دوختند .^۱

۱ . تستری ، قضاء امیرالمؤمنین (ع) ، ص ۱۲۱ .



ماه بود و مهتاب

کسی نمی دانست چرا نیمه شبی از خانه بیرون زده ام. در این تاریکی شب چه می خواهم. به کجا می روم؟ صدای سبک قدم هایم، سکوت دل نشین شب را می شکست. شهر در خواب بود. من بیدار بودم و زنجیره هایی که صدایشان را می شنیدم و گل های یاسی که فضا را عطر آگین ساخته بودند. آرام آرام از چند کوچه گذشتم. شب کوچه باروزش، از زمین تا آسمان فرق داشت. روز آتش می بارید و شب با نسیم ملایم و خنک کوهستانی، آرام گیسوی درختان نخل را نوازش می داد. نور ملایم ماه، همه جا را رنگ مهتاب زده بود. شبح درهای چوبی کوچک و بزرگ خانه ها از کنار قوس ابروهایم می گذشتند. به یک در چوبی رسیدم. دری که برایم آشنا بود، اما هیچ گاه پیش نیامده بود که این وقت شب بر آن بکوبم. چند لحظه

ایستادم و به شکاف تخته های در-که از زیر نور مهتاب شبخ خود را نشان می داد- چشم دوختم. یک دفعه دودل شدم: در بزمن، یا نزنم؟ به ستاره ای در آسمان چشم دوختم. به یاد حرف استاد افتادم که سحرگاهی، آن را نشان کرده بود و گفته بود: ای ستاره، آیا شده تو در دل آسمان بدرخشی و علی علیه السلام در بستر خفته باشد؟ با دیدن ستاره همه چیز را به یاد آوردم. چهرهٔ مهربان استاد را دیدم. یارانش همچون گلبرگ لاله ها در میانش گرفته بودند. یکی از آنها سکوت مرموز را با آیه ای شکسته بود:

«فِيهَا يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ حَكِيمٍ؛ در این شب، هر کار استواری رقم زده می شود.» همه چیز، نیکی ها، بدی ها، بلاها ... و استاد آرام زیر لب زمزمه کرده بود: هر گاه بنده ای از بندگان خدا این شب را تا صبح زنده بدارد و دعای خضر را بخواند، خداوند دعای او را اجابت می کند.

همه آنها این حدیث را شنیده بودند و رفته بودند، جز من که تا این لحظه، ذهن کنجکاوم به دنبال مسئله می گشت: «دعای خضر». انگار خضر برایم آب حیات بود و من چقدر نیازمند این آب بودم. چند تَقّه آرام به در زدم. صدای آرام پایی شنیدم. در به رویم گشوده شد. باور نمی کردم؛ انگار که انتظارم را می کشیده است.

- سلام.

- سلام کمیل، این وقت شب چه چیزی تو را به این جا

کشانده است؟

- دعا، دعای خضر .

دستم را گرفت . گرمای وجودش را با بند بند تنم احساس کردم . گفت : بنشین تا برایت بگویم . و هر دو نشستیم . سکوت بود و شب بود و ماه بود و مهتاب بود و باز آواز زنجره ها بود و عطر گل های وحشی و نسیم ملایمی که گیسوی درختان را آرام شان می زد .

- کمیل ، اگر دعای خضر^۱ را حفظ کنی و هر شب جمعه بخوانی ، خدا برایت بس است ، یاری ات می کند ، و روزی ات را می رساند . آن گاه ، هیچ گاه از بخشش محروم نخواهی شد ؛ هیچ گاه .

بعد استاد ، نگاهی به چهره^۲ پرانتظار من انداخت . انگار می دانست که شاید بتوانم هر شب جمعه از عهده^۳ آن برآیم .
- حتی یک بار در ماه . حتی یک مرتبه در سال . حتی یک بار در عمر .

بعد نفسی کشید و فرمود : کمیل ، دوستی طولانی من و تو ، بر من لازم کرده که آنچه را خواسته ای به تو بگویم . قلم آورده ای ؟
آورده بودم . استاد هم چراغ آورد . او گفت و من نوشتم . و حال

۱ . منظور همان دعای کمیل است که در کتاب مفاتیح الجنان آمده است .

هر سال که می گذرد، هر ماه که چشمم به هلال کمانی شکل ماه می افتد و هر شب جمعه، سراغ آن نوشته ها می روم و با خود زمزمه می کنم: «خدایا! چه بدی های بسیاری را از من پوشاندی. چه بلاهای سنگینی را از من دور کردی. چه لغزشهای بسیاری را از من نگاه داشتی. چه حوادث ناخوشایندی را دور کردی. و چه تعریف های زیبایی را که من اهلش نبودم، به زبان های مردم انداختی. خدایا! چگونه در آتش آرام گیرم در حالی که امیدم به بخشش تو است.

به عزت سوگند! سرور من، اگر در دوزخ اجازه سخن گفتن به مردم بدهی، در میان اهل دوزخ فریاد می کشم و می گویم: ای سرپرست مؤمنان کجایی؟ ای آرزوی عارفان کجایی؟^۱

و هر بار که زمزمه می کنم، باز همان شب را می بینم. همان نیمه شبی که من بودم و استاد. من بودم و ستارگان. من بودم و آواز زنجیره ها و عطر شقایق های وحشی.

وقتی زمزمه می کنم، حس می کنم هنوز استاد در کنارم است، آوازش در گوشم نوازش محبت است. او می گوید و من می شنوم. او می خواند و من می نویسم.^۲

۱. بخش هایی از دعای کمیل.

۲. المنتخب الحسنی للادعية والزیارات، ص ۳۳۷.



هشت نان و سه گرسنه

راستی که تعارف هم آمد و نیامد دارد. تازه نشسته بودیم نانی به سق بزیم که سر و کله تازه واردی پیدا شد. دلمان نیامد تعارف نکنیم: بفرما چاشت! او هم صاف آمد و سر سفره نشست.

سفره پارچه ای قرمز رنگم را زیر درخت نخل پهن کردم، من سه نان در آن گذاشتم و دوست هم سفرم پنج تا. حالا ما سه نفر بودیم و سه نان بی زبان. صبحانه خوردن بعد از مسیری طولانی، در کنار منظره فرات و چشم انداز نخل ها، آن هم با نان خانگی و پونه های اطراف ساحل، حال را حسابی جا می آورد. من و دوستم تا این جا هر چه داشتیم ریخته بودیم توی سفره و با هم خورده بودیم. عین دو برادر. من و تویی در کار نبود. مردم شهر

همیشه حسرت دوستی ما را می خوردند .

- عین دو برادرند!

اما از وقتی که مرد تازه وارد برخاست همه چیز عوض شد . انگار من و دوستم هیچ عهد دوستی نداشته ایم . همه اش از وقتی شروع شد که تازه وارد برخاست ؛ لب و لوجه اش را پاك كرد ؛ از پذیرایی ما تشکر كزد و دست در پرشالش برد . کیسه ای پر از درهم درآورد و هشت درهم جلوی ما دو تا گذاشت .

- این هم برای شما .

این را گفت و رفت . دوستم فوراً دست دراز كرد و پنج درهم برداشت و گفت : این مال من ، که پنج تا نان توی سفره گذاشتم ؛ بقیه هم مال تو ، که سه تا نان در سفره گذاشتی .

اگر همان اول قبول کرده بودم ، به نفعم بود . خیط هم نمی شدم . اما بسوزد پدر طمع که همیشه باعث دماغ سوزی می شود . پاسفت كردم و گفتم : نه خیر ! این طوری نمی شود . این تقسیم عادلانه نیست . درست است که ما هر دو دوست هستیم ؛ از دوست هم بالاتر ؛ اما حساب ، حساب است و کاکا برادر . سهم من بیشتر می شود .

دوستم گفت : چه کاکا و چه برادر ، سهم تو بیشتر از این

نمی شود .

- مگر ما هشت نان توی سفره نگذاشته ایم؟

- چرا!!

- باید ببینیم از این هشت نان هر کدام چقدر خورده ایم.

- بسم ا... ، حساب کن .

- سهم مهمان به کنار . اگر من و تو به اندازه هم خورده باشیم ،

نصف پول ها گیر تو می آید ، نصفی هم می ماند برای من .

- یعنی می گویی تو که سه تا نان بیش تر نداشته ای چهار درهم

بگیری!؟

- برای این که به طور مساوی خورده ایم .

صدای مان که بلند شد ، مردی که با اسبش از کنار رودخانه

می گذشت ، افسار اسبش را کشید و گفت : چه خبر است؟ اگر دعوا

دارید ، بروید دارالاماره پیش حلال مشکلات ، علی رضی الله عنه .

حرفهایمان را که در دادگاه زدیم ، امیرالمؤمنین رضی الله عنه با لبخند رو

به من کرد و فرمود : اگر به تقسیم دوستت رضایت دهی به نفع تو

است .

گفتم : می فرمایید سه درهم را بگیرم؟ پاشفت کردم و گفتم : الا

وبلا که باید عدالت را پیاده کنید . حق را به حق دار بدهید . ما برای

همین به این جا آمده ایم .

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: حالا که راضی به تقسیم دوستت نیستی و عدالت را می خواهی، عدالت این است که یک درهم سهم تو می شود، هفت درهم سهم دوستت.

با تعجب به چشمان امیرالمؤمنین علیه السلام خیره شدم و گفتم: من یک درهم بگیرم و او هفت درهم؟ این کجایش عدالت است؟

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: مگر شما نگفتید روی هم هشت قرص نان داشته اید که سه نفری آن را خورده اید؟ بسیار خوب اگر آن را ضرب در سه کنیم، بیست و چهار تکه می شود. شما سه نفر این بیست و چهار تکه را خورده اید و چون معلوم نیست که کدام بیشتر خورده اید، حکم به تساوی می کنیم؛ یعنی هر کدام، هشت پاره نان خورده است. تو که صاحب سه قرص نان هستی، نه پاره داشته ای. هشت تکه را خودت خورده ای، یک تکه را به صاحب پول ها داده ای. دوستت که پنج نان توی سفره گذاشته، پانزده تکه داشته است، هشت پاره را خودش خورده و هفت پاره را به تازه وارد داده است. و چون صاحب پول ها فقط یک پاره از نان ترا خورده است، تو فقط باید یک درهم بگیری و چون هفت پاره دیگر را از نان های دوستت خورده است، او باید هفت درهم بگیرد.

سخن امیرالمؤمنین علیه السلام به این جا که رسید، رو به دوستم کردم و گفتم: راستی حاضری به همان تقسیم قبلی؟!

دو ستم خندید و گفت: با عدالت چطوری؟ حاضری با عدالت
تقسیم کنیم؟ بعد هر دو خندیدیم.^۱

۱. فخرالدین علی صفی، لطائف الطوائف، ص ۳۴.





برای چه نبود می کنیم؟

میدان نبرد پُر بود از گرد و غبار. ستون‌های غبار از زمین به آسمان برمی‌خاست. هوا تیره و تار بود. هر لحظه شمشیری از غلاف بیرون می‌دوید، در هوا چرخ می‌زد و سربازی بر زمین می‌افتاد.

صدای شیبه‌اسب‌ها و لوک‌شترها یک لحظه قطع نمی‌شد. در گرما گرم نبرد، حضرت علی علیه السلام شمشیر را به زمین تکیه داد، دست را سایبان صورت کرد و نگاهی به آسمان انداخت. کوره داغ خورشید به میان آسمان رسیده بود. ابن عباس نگاهش به حضرت علی علیه السلام افتاد که دست از جنگ کشیده بود. با تعجب پرسید: چرا به خورشید نگاه می‌کنید؟ دنبال چه می‌گردید؟
- می‌خواهم ببینم وقت نماز رسیده است تا نماز بخوانم.

ابن عباس با تعجیبی بیشتر پرسید: در این گیر و دار جنگ، چه وقت نماز خواندن است؟

حضرت علی علیه السلام فرمودند: ابن عباس، ما برای چه نبرد می‌کنیم. مگر نه این است که جنگ ما با آنها برای این است که نماز برپا شود؟^۱



يك صدف از هزار

شب بود که به یاد حرف های تو افتادم . تنهای تنها به ستارگان چشم دوخته بودم . آسمان ستاره باران بود . ستاره ها در چشمه مهتاب شب ، شنای کردند .

صدایی شنیدم . خود را پشت در رساندم . تو را دیدم . دست مهربانت را ، که گهواره لاله ها بود ، دراز کردی . دستت را فشردم . گرمی قلب مهربانت را با دست هایم چشیدم . بعد دستم را گرفتی و در دل تاریک شب مرا با خود بردی . گفتم : که جایی رویم ؟ خاموش بودی و می رفتی . از کوچه ها گذشتیم . از میان درختان گذشتیم . باغ های نخل را پشت سر گذاشتیم . در برابر ما یک دشت وسیع و بیابان بی پایان بود . شب بود و ستاره بود . نسیم بود و عطر گل های وحشی .

تو ایستادی و به لاله‌ها نگاه کردی، و من ایستادم و تو را نگاه می‌کردم. نه تو چیزی گفتی و نه من پرسیدم. آسمان را در یک نگاه از قاب چشمانت عبور دادی و نگاهی به دشت زیبای شب انداختی. انگار آسمان با تو حرف می‌زد. با هم به آهنگ زنجیره‌ها گوش دادیم.

ایستادی و نفس عمیقی از دل کشیدی. دانستم از چیزی رنج می‌بری؛ اما چیزی نگفتی. با انگشت به سینه‌م اشاره کردی و گفتی: این دل‌ها مثل ظرف‌ها هستند. آنچه را به تو می‌گویم در جام دلت نگه دار.

مردم سه دسته‌اند: دانشمند خداشناس، دانش‌جوی راه نجات و پشه‌های دم‌باد. آنها که با هر نسیمی به سوی کشیده‌می‌شوند و پیرو هر ندایی هستند، از چراغ دانش، روشنایی نگرفته‌اند و ...
تو از رازی با من سخن می‌گفتی. شب‌نیم گلبِبرگ‌های نَفَسْت بر دلم می‌نشست و باغچه‌دلم را پرطراوت می‌کرد.

دوباره به راه افتادی. آهسته قدم می‌زدی؛ انگار نمی‌خواستی جایی برویم. آمده بودیم که همان‌جا باشیم. می‌خواستی چیزی بگویی.

- در این جا علوم فراوانی است.

به سینه‌ات نگاه کردم. دریایی دیدم. در آن دریا هزاران صدف، دهان باز کرده بود و مرواریدهای خود را نشان می‌داد.

- ای کاش کسانی را پیدا می کردم که بتوانند این دانش ها را یاد بگیرند!

بعد آهی کشیدی و گفتی: ولی مگر چند نفرند؟ و کجا هستند؟ تعدادشان اندک است؛ اما ارزش آنها بسیار. آنها کسانی هستند که علم و دانش را به امانت می سپارند و بذر دانش را در دل دیگران می کارند. آه! آه! چه قدر دوست دارم بینمشان!

بعد رو کردی به من و گفتی: حالا اگر می خواهی، به خانه برگرد کمیل!

تو همچنان ایستاده بودی و آسمان شب را تماشا می کردی.^۲

۱. یکی از یاران حضرت علی (ع) که حضرت دعای کمیل را به او آموخت. ر. ک: همین کتاب، «ماه بود و مهتاب».

۲. نهج البلاغه، تحقیق: صبحی صالح، ص ۴۹۵، کلام ۱۴۷.



خشمِ رود

اهل کوفه ناراحت و بیتاب بودند. مرگ، سایهٔ سنگین خود را بر شهر انداخته بود. فرات خشمگین شده بود. مثل ماری که از سوراخ خارج می شود و دنبال طعمه می گردد، از بسترش بیرون افتاده و توی کوچه های گلی پخش شده بود. آب هر لحظه بالاتر می آمد هر کس به دنبال پناه گاهی می گشت. انگار همهٔ آب های زمین از دهان فرات جاری شده بود. فرات دامنهٔ لغزندهٔ خود را تا آستانهٔ خانه ها و تنور منزل ها کشیده بود. زنان، کودکان شیرخوار را در بغل گرفته ازین طرف به آن طرف می دویدند. جیغ و فریاد می زدند. حیوانات با ترس و وحشت به آب های گل آلود که هر لحظه بالا می آمد نگاه می کردند و بی هدف ازین سو به آن سو می دویدند. اضطراب به جان ها افتاده بود. مرغان خانگی روی دیوار خانه ها

پریده بودند و منتظر فرونشستن آب بودند.

یک نفر در حالی که دو دست بر سر گذاشته بود فریاد می زد:
بیچاره شدیم! خانه خراب شدیم! آسمان بر زمین خشم گرفته است.
گناه و معصیت زیاد شده است. خدا می خواهد عذابمان کند؛ مثل
قوم عاد و ثمود؛ مثل قوم لوط.

دیگری در حالی که زیر اندازهایی را بر دوش حمل می کرد،
گفت: این چه حرفی است می زنی. همه که گناه کار نیستند.
حیوانات زبان بسته چه گناهی کرده اند که باید بمیرند؟

اولی، در حالی که سعی داشت خود را به جایی در آن سوی شهر
برساند، گفت: آتش که بیاید تر و خشک با هم می سوزد. سیل هم
که بیاید خانه و مسجد سرش نمی شود. تازه، شاید آن بی گناهان هم
با سکوتشان شریک جرم اینها باشند.

مردی میان سال که نفس نفس می زد داد کشید: نشسته اید آسمان
و ریسمان به هم می بافید؟ حالا که وقت این حرفها نیست. به فکر
چاره باشید. اگر ساعتی همین طور بگذرد، آب تا پشت بام ها
خواهد رسید. آن وقت هیچ کس زنده نخواهد ماند تا درباره فلسفه
خلقت بحث کند. ببینید باید چه خاکی به سر کنیم!

پیرمردی عصا زنان با صدای لرزان گفت: من می روم.
نمی توانم بمانم. هر کس می تواند، اثاثیه ای بردارد و بیرون برود.
- مگر می توانیم فرار کنیم. زندگی و هستی ما این جاست.

این جا باغ داریم . حیوان داریم .

آب هر لحظه موج برمی داشت و به دیوارها می خورد . می رفت و دوباره برمی گشت . کف بر لب داشت . بیشتر مردم ، هر کدام اثاثیه به دست ، طلاها ، نقره ها و اشیای قیمتی خود را برداشته بودند و به بیرون شهر می گریختند .

- کجا فرار می کنید . بمانید و فکر چاره ای باشید . هیچ جا برای شما وطن نمی شود .

اما هیچ کس پاسخش را نداد . تنها یک نفر برگشت و گفت : تو بمان و فکر چاره باش !

کسانی که مانده بودند ، کم کم دچار تردید و اضطراب شدند . دامن لباس های بلند خود را بالا زده و شلپ شلپ در کوچه های پرآب جلو می رفتند . یک نفر با قامتی بلند و گردنی برافراشته جلو آمد و گفت : یعنی کسی حریف این سیل نمی شود؟ کسی نیست که برای این کار چاره ای بیندیشد؟

- اگر بود که می اندیشید . ریش سفیدان و داناها ی کوفه کجایند؟ همه آن سوی بیابان ها .

ناگهان درختی جلو جمعیت به زمین افتاد . آب ، آن را در کوچه ها غلتاند و به کام فرات فروداد . درخت در آب های گل آلود فرات می غلتید و جلو می رفت . گاه پیدا و گاه پنهان می شد . یک باره کسی از میان جمعیت فریاد زد : مردم ، تا علی ❧ در کوفه

است چرا سرگردانید! آیا هیچ مشکلی داشته اید که به دستش گشوده نشود. زمان زلزله را به یاد نمی آورید؟ یادتان هست، چگونه با اشاره به زمین، آرامش کرد؟!

مردم هر چه نگاه کردند، فریادکننده را ندیدند؛ انگار آب شده بود و با فرات رفته بود؛ اما مردم در پی حرفش به طرف علی علیه السلام به راه افتادند.

- سلام یا امیرالمؤمنین علیه السلام.

- سلام، لابد طغیان فرات شما را به این جا کشانده است.

- علی جان شما وصی پیامبرید، بر همه چیز ولایت تکوینی^۱ دارید. کوفیان بیچاره شده اند.

- سیل هستی شان را تباه ساخته است. چاره کار تنها به دست شماست. دستمان به دامنتان علی جان.

علی علیه السلام به خانه رفت. پس از چند لحظه برگشت. آستین هایش را پایین زد. وضو گرفته بود.
- راه بیفتید.

جمعیت امام علیه السلام را در میان گرفتند و هم پایش به راه افتادند تا به جایی در کنار فرات رسیدند. آب هنوز به آن جا نرسیده بود. امام علیه السلام رو به قبله ایستاد. با حالتی عجیب نماز خواند. چهره امام علیه السلام

۱. ولایت تکوینی، یعنی قدرت بر تغییر دادن اشیا و تصرف در عالم خلقت.

آسمانی شده بود. دستش رو به بالا بود و انگار می خواست اجابت آسمان را به زمین برساند. مردم حس کردند دست هایی که به آسمان گشوده شده است، رحمت را به آنها هدیه خواهد داد. این همان دست هایی است که بر سر یتیمان کشیده شده است. برای خدا شمشیر زده است و حالا هم برای خدا بالا می رود. نماز امام علیه السلام تمام شد و امام علیه السلام برخاست. مردم چشم انتظار معجزه ای بودند؛ اما انگار هیچ چیز تغییر نکرده بود. امام علیه السلام از محلّ نمازش چوبی برداشت. جلو آمد تا خود را به فرات رساند. فرات کف بر لب آورده بود. چند بار با چوب به آب ها زد.

- ای آب ها، شما به فرمان خدایید. به امر او آمده اید حالا هم با اجازه و قدرتش فروروید.

یک باره انگار چیزی به هم خورد. کسی فریاد زد: مردم به آب ها نگاه کنید. دارد پایین می زود. بعد به درختی اشاره کرد و گفت: آب تا پایه های این نخل رسیده بود، اما حالا یک وجب پایین رفته است.

مردم کم کم دل و جراتشان بیشتر شد. جلوتر آمدند و علی علیه السلام را در میان گرفتند. آب فرات پایین رفت و ماهیان به روی آب آمدند. جلو امام علیه السلام که می رسیدند، باله ها را به هم می زدند؛ اما از مقابلش فرار نمی کردند؛ انگار آنها هم داناترین و مهربان ترین مردم روی زمین را می شناختند.

آن روز دوباره لاله‌ها سر از آب پیرون آوردند. برگ درختان از شوق، اشک شب‌نم بر برگ‌هایشان نشست. پیرمردان و پیرزنان نفس راحتی کشیدند. مادران، کودکان خود را در بغل فشردند. و خورشید دوباره چهرهٔ مهربان و گرم خود را به مردم نشان می‌داد.^۱



دوستت دارم!

آبله نور چشمانم را بُرده بود. برای من که فرزندم و مثل فریره می چرخیدم و یک جا بند نمی شدم، خیلی سخت بود؛ مثل پیرزن ها گوشه خانه کز کنم. از میان هفت رنگ خدا، فقط سیاه را می دیدم. فریاد بچه ها را که در کوچه بازی می کردند می شنیدم. به یاد روزهایی می افتادم که به دنبال پروانه ها می دویدم و بال های رنگی و لطیفشان را نوازش می کردم.

دیگر به درد هیچ کاری نمی خوردم. حتی به درد پاک کردن دانه ها از ریگ های ریز. روزهای اول، رنگ ها برایم قاطی شد. بعد کم کم همه چیز رنگ عوض کرد و سیاه شد. اگر دست به نان می بردم، حس می کردم تکه ای سیاه رنگ در دهانم گذاشته ام. قند سیاه بود. آب سیاه بود. چقدر وحشتناک بود.

قیافهٔ مادر و خواهرم را کم‌کم فراموش کردم. چهره‌ها مثل اشباحی سیاه و درهم به نظرم می‌آمدند؛ مثل سایه‌های روی دیوار. یک روز که مادر و خواهر در خانه نبودند، گوشهٔ اتاق نشستم، زانو در بغل گرفتم و تا می‌توانستم زار زدم و گریه کردم.

- آیا بدبخت‌تر از من در این دنیا وجود دارد؟

جلو چشمانم، سوزن سوزنی شد؛ انگار برق می‌زد؛ ریز ریز. اما همه جا تاریک بود. تاریک تاریک.

همهٔ بلاها از وقتی شروع شد که بابا رفت و دیگر به خانه برنگشت. از آن روز به بعد، همه چیز عوض شد. روزهای اوّل کارم همه اش شده بود بهانه‌گیری.

- مامان، پس بابا کی می‌آید؟

- می‌آید، می‌آید دخترم!

روزهای بعد که می‌دیدم مادر دور از چشم من و خواهرم گوشهٔ خلوتی را گیر آورده و برای خودش زمزمه می‌کند و می‌گرید، من هم فهمیدم که دیگر نباید منتظر پدر بمانم. همهٔ غم‌های عالم نشست روی دلم. کارم شد گریه کردن. مادر هم انگار اصراری نداشت که بگوید، بابا برمی‌گردد؛ چون من همه چیز را فهمیده بودم.

کم‌کم زندگی مان رنگ عوض کرد. تلخ شد. بابا که رفت، مادر بیشتر باید کار می‌کرد تا خرج خانه کم نیاید. یک روز

رخت شویی؛ یک روز دایه شدن برای بچه‌ها؛ روز دیگر نگه داری کودکان همسایه‌ها. می‌خواست کاری کند که ما ناراحت نباشیم و دوری پدر، رنجمان ندهد. یک روز گفتم: مادر، یادت می‌آید بابا آن روز به من چه قولی داد؟

گفت: نه مادر، چه قولی؟

گفتم: یادت هست روزی که می‌خواست به جنگ برود، قول داد مرا پیش امام علی علیه السلام ببرد.

- دخترم دوست داری بیرمت پیش آقا؟ می‌خواهی امیرالمؤمنین علیه السلام را ببینی:

- کی می‌بری بابا؟

- وقتی که از جنگ برگشتم. و دیگر برنگشته بود.

گفته بودم: قول دادی باباها!

گفته بودم: قول دادم.

گفته بودم: خودتان می‌گویید مرد است و قولش.

گفته بودم: مرد است و قولش.

مادر اینها را که شنید، دیگر نتوانست تحمل کند. صورتش را برگرداند و با دستمال جلو صورتش گرفت و برخاست و رفت به طرف اتاق.

من همان وقت از حرف‌هایم پشیمان شدم. مادر را ناراحت کرده بودم. او را یاد پدر انداخته بودم. پیش خودم گفتم: پدر

هیچ وقت دروغ نمی گوید؛ قول هایش همه مردانه بود. حتی بعد از مرگش. حالا هم روحش را می فرستد تا به قولش عمل کند. ولی ...

یک روز صبح تازه بیدار شده بودم. خورشید دوش گرمابخش را همه جا باز کرده بود. خواهرم آب و جارو می کرد. صدای خش خش جارویش را می شنیدم. مادر صبحانه می آورد. اما من در دنیای خودم بودم. دلم به هیچ کاری نمی رفت. دوست داشتم دوباره متولد شوم و مواظب چشم هایم باشم. مواظب باشم سرما نخورم. آبله نگیرم تا چشم هایم آسیب نبیند. آن وقت دامن پدر را بگیرم تا نرود و ما را تنها بگذارد و من مجبور شوم برایش این قدر گریه کنم. آن هم با چشم هایی که نمی بیند. آهی کشیدم و گوشه ای نشستم مثل هر روز.

در زدند. نمی دانم چطور شد که یک دفعه دلم ریخت. چه کسی بود؟ خواهر پشت در دوید. برگشت و به مادر گفت: مردی پشت در آمده است. نمی دانم چرا به یاد پدر افتادم. مادر چادر به سر کرد و پشت در رفت. وقتی برگشت، حس کردم طور دیگری شده است. انگار دست و پایش را گم کرده است. احساس می کردم روزنه گرمابخش نوری در دل تنگ و غصه مندم تابیده است. مادر که به خانه آمد، پشت سرش

امام علی علیه السلام آمده بود. مادر و خواهر از خوشحالی می خواستند پرواز کنند. بهترین روز زندگی شان بود. اما من؛ من فقط در همان اتاق بودم. وقتی شنیدم علی علیه السلام به خانه مان آمده است، اول باور نکردم. بعد ناگهان از جا بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. اما دلم گرفت. من نمی توانستم امام علیه السلام را ببینم. به یاد قول پدر افتادم: هر طور شده، تو را پیش آقا می برم.

و حالا آقا خودش به منزل ما آمده بود. اما چه فایده؟ اگر همان روز که پدر قول داده بود، تاوانش شده بودم و گفته بودم. همین امروز مرا ببر، آقا را ببینم، من چشم داشتم و می توانستم امام علیه السلام را ببینم؛ اما حالا فقط صدایش را می شنیدم. انگار با مادر و خواهر صحبت می کرد. به حال خودم افسوس خوردم. حالا آنها امام علیه السلام را می دیدند.

امام علیه السلام گفت: مگر نمی دانی دیدن کودکان یتیم مرا غمگین می سازد.

انگار چشم امام علیه السلام به من افتاده بود. ناگهان صدای پایی را احساس کردم. صدا نزدیک تر شد. حس کردم کسی مرا زیر نظر دارد. به من نگاه می کند؛ چه کسی بود؟ انگار پدر بود که دوباره آمده بود. مثل همیشه که آهسته از پشت سر می آمد و در چشمانم را می گرفت.

- تو ماما هستی .

اما پدر ول نمی کرد .

- تو آبجی هستی .

باز هم ول نمی کرد .

- خیلی خوب تو بابا هستی .

حالا در چشم هایم باز می شد و بابا را می دیدم . مرا در بغل می گرفت و می بوسید و به هوا می انداخت .
ناگهان حس کردم ، پدر مرا بلند کرد . در بغلم گرفت و بوسید .

- چیه دخترم . ناراحتی؟

می خواستم سرم را روی شانۀ اش بگذارم و گریه کنم . همین کار را هم کردم . انگار خجالت می کشیدم پدر ببیند که من نابینا شده ام . یک دفعه دستش را روی سرم گذاشت ، گرمایش را با پوستم حس کردم . آرام آرام پایین آورد . چه دست گرمابخشی داشت . به روی پیشانی ام کشاند . انگار زیر لب چیزهایی می گفت . دستش روی چشمانم رسید ، ناگهان نور شدیدی به پلک هایم خورد . حس کردم دو پنجره کوچک از دلم به بیرون باز شده است . من همه جا را می دیدم . خواهر و مادر را دوباره دیدم . مقابلم ایستاده بودند و به مردی که مرا در بغل گرفته بود ، نگاه می کردند و اشک می ریختند . من سر بر گرداندم و به چهره امام علیه السلام

چشم دوختم . بعد فریاد کشیدم : تو پدر یتیمان هستی علی جان ،
دوستت دارم!

خودم را در بغلش رها کردم و تا می توانستم گریه کردم . به یاد
قول پدر افتادم : قول می دهم ، قول می دهم دخترم تو را پیش
امام علی علیه السلام ببرم .^۱

۱ . منتهی الآمال ، بخش «حالات امام علی (ع)» .

